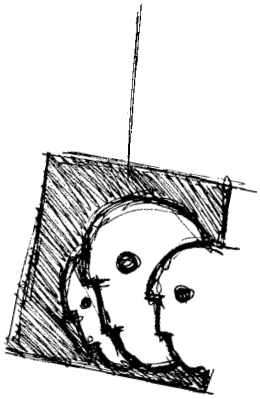

روایت دو بیمار

دکتر محمدرضا توکلی صابری

در آسانسور باز شد و دو پاسبان بلند قد و قوی‌هیکل که در دو طرف جوان لاغر و پریده رنگی ایستاده بودند، از آن بیرون آمدند. دست یکی از آن‌ها با دستبند به دست جوان که لباس‌های کهنه‌ای به تن داشت قفل شده بود. هرکس که از این آسانسور بیرون می‌آمد اگر کارمند بیمارستان شهربانی مشهد نبود، یا پاسبان و یا مجرم بیمار بود. پس از خروج از آسانسور دو پاسبان در مقابل نرده‌های آهنین که تمام این طبقه را از بقیه طبقات بیمارستان جدا می‌کرد ایستادند. مامور نگهبان که پشت میز نشسته بود، از جایش بلند شد و پس از دیدن مدارکی که یکی از پاسبان‌ها به او داد، قفل در را باز کرد و هر سه نفر از درون در آهنی گذشته و به داخل بخش آمدند. در این بخش بیمارستان شهربانی اقدامات امنیتی شدیدتری نسبت به بخش‌های دیگر بیمارستان برقرار بود که ورود و یا خروج اختیاری زندانیان بیمار را ناممکن می‌کرد.

جوان به همراه دو پاسبان پیش آمد و یکی از پاسبان‌ها پوشه حاوی مشخصات جوان بیمار و چند ورقه رادیوگرافی را به دست من داد. جوان لاغر هیجده ساله بود ولی جثه و اندامش همانند یک کودک دوازده ساله می‌نمود. خلاصه جریان طبق تعریف یکی از پاسبان‌ها از این قرار بود: این جوان پیش از آمدن به بیمارستان شهربانی به علت دل درد شدید ابتدا به یک درمانگاه رجوع کرده بود و در آنجا پزشک دستور رادیوگرافی داده بود. در عکس‌ها حدود بیست توده کروی شکل به

اندازه یک گردو در شکم او دیده شده بود. وقتی پزشک درمانگاه از او پرسیده بود که این‌ها چیست جوان جواب‌های نامربوطی داد اما سرانجام پس از سوال‌های متعدد پزشک که شخص با تجربه‌ای بوده و قبلا هم از این نوع بیماران داشته، جوان اعتراف می‌کند که این‌ها بادکنک‌های حاوی هرویین است و او پیک حامل هرویین از افغانستان به مشهد است. او هرویین‌ها را در مرز افغانستان قبل از ورود به ایران فرو بلعیده و قرار داشته در مشهد پس از دفع آن‌ها به واسطه دیگری بفروشد. اما در اثر تاخیر بیش از حد در مرز، اتوبوس او ساعت‌ها دیرتر از مورد معین به مشهد می‌رسد. در آن وقت به دل درد شدیدی دچار می‌شود به‌طوری که یکی از هم‌دستانش او را به درمانگاه آورده و در همان‌جا رها می‌کند. پزشک درمانگاه نیز پس از شنیدن حرف‌های او، به کلانتری خبر داده و ماموران بی‌درنگ او را بازداشت کرده و از درمانگاه مستقیما به بیمارستان شهربانی آورده بودند. اکنون آنچه پاسبان‌ها به دنبال آن بودند جلب و مصادره مدرک جرم بود، نه تشخیص بیماری، زیرا که از آن اطلاع داشتند.

حال وظیفه من این بود که مدرک جرم را دست نخورده از درون بدن این جوان بیرون بیاورم. موارد زیادی از فرو بلعیدن اشیایی مثل سکه، تیله دندان مصنوعی و طبیعی، و حتی سویچ ماشین را دیده بودم. یک بار وقتی قاچاقچیان در نزدیک مرز سعی می‌کنند در وسط جاده ماشین راننده‌ای را بدزدند، راننده سوییچ آن‌را بلعیده بود و گفته بود: «حالا اگر مردید ماشینمو ببرید.» آن‌ها هم او را کتک مفصلی زده بودند و سپس شیشه‌های ماشینش را شکسته و در رفته بودند. بیرون آوردن این اشیا فرو بلعیده شده مساله مشکلی نبود. اگر پس از مدت معینی بیرون نمی‌آمد با یک ملین و یا یک مسهل می‌شد خروج آن‌را تسهیل کرد اما در مورد این جوان مساله مشکل‌تر بود. اگر یکی از بادکنک‌ها می‌ترکید و مقداری از هرویین درون روده او وارد می‌شد، مرگش حتمی بود.

او دست به قمار بزرگی زده بود تا ثروتمند شود. با تحویل این هرویین‌ها او پول زیادی به دست می‌آورد اما فکر نمی‌کرد که ممکن است جانش را نیز از دست بدهد. قاچاق مواد مخدر کار و کاسبی اکثر جوانان آن طرف مرز و راه سریع رسیدن به ثروت و مکنت بود، نه مرگ دردناک در کشور بیگانه پشت میله‌های زندان.

به جوان نگاهی انداختم، چشم‌هایش آکنده از وحشت بود. گه‌گاه بر اثر انقباض‌های معده چهره‌اش در هم می‌رفت و دست آزادش را بر شکمش می‌گذاشت. به او گفتم تا روی تخت دراز بکشد تا معاینه‌اش کنم. جوان به صدا درآمد: «دفعه اولمه، این هرویین مال من نیست. مرا گول زدند تا این کار را بکنم. به خدا اگر دیگه دست به این کار بزنم. دکتر ترا به خدا کاری بکن. از دل درد دارم می‌میرم.»

یکی از پاسبان‌ها در حالی‌که دست او را به تخت قفل می‌کرد لبخندی زد و گفت: «آقای دکتر همه‌شان وقتی دستگیر می‌شوند همین حرف را می‌زنند.» پاسبان دیگر همچنان بی‌تفاوت ایستاده بود.

قیافه زندانی و برخورد سرد و بی‌تفاوت زندانبانان در برابر این حادثه بسیار تاثرانگیز

بود. شاید سردی آن‌ها ناشی از برخوردهای متعدد آن‌ها با این قاچاقچیان مواد مخدر و تاثر من از وضع نامناسب جسمی او بود، که هر دو نوع احساس به علت نوع کار ما بود. کار آن‌ها دستگیری مجرمین و زندانی کردن آن‌ها و کار من درمان مجرمین و زندانیان آن‌ها بود. آن‌ها نظم را برقرار می‌کردند و من سلامتی را.

شکمش را لمس کردم. خیلی حساس بود. با تلفن با متخصص داخلی بیمارستان مشورت کردم. او گفت که به هیچ وجه نباید ملین و یا مسهل تجویز شود، زیرا تشدید حرکت روده‌ها ممکن است موجب ترکیدن بادکنک‌ها شود.

ترکیدن بادکنک‌ها همان و آزاد شدن هرویین در روده‌ها و مرگ او همان. با جراح بیمارستان هم صحبت کردم. باز کردن روده‌ها و درآوردن بادکنک‌ها امکان نداشت. رادیوگرافی نشان می‌داد که این بیست بادکنک در کنار هم نبوده و در فاصله زیادی از هم قرار داشتند. بنابراین شکاف سرتاسری قسمت عمده‌ای از روده‌ها در شرایط فعلی ممکن نبود. به علاوه، احتمال داشت که یکی از آن‌ها قبلا پاره شده و عامل دل درد شدید او شده باشد.

بنابراین، این بیمار از آن خودم بود و خودم باید او را نجات می‌دادم. تنها راه حل این بود که منتظر شود تا این بادکنک‌ها به‌طور طبیعی بیرون بیایند. در همان حال جوان را با داروهایی که اثر هرویین را خنثی می‌کنند محافظت کنم و امیدوار باشم تا او زنده بماند.

هر دو پاسبان در کنار تخت ایستاده بودند و به جوان نگاه می‌کردند. ناگهان انقباض شدیدی در شکم او ایجاد شد و جوان به حالت نیم خیز نشست و گفت: «آمد ... دارد می‌آید بیرون.» یکی از پاسبان‌ها دستبند را باز کرد. توالت را نشانش دادم. هر دو پاسبان به او کمک کردند و او را به توالت بردند. از آنجایی که هنوز دنبال مدرک جرم بودند برای این‌که مبادا او مدرک جرم را همراه بقیه مواد دفعی به دور ریزد در توالت را باز گذاشتند و بالای سرش ایستادند. پس از چندی جوان بدون نتیجه برگشت. او را دوباره روی تخت خواباندم و به دست‌های او یک سرم داخل وریدی حاوی داروی ضد انقباض و داروی قلبی و به سینه‌اش یک الکترود وصل کردم که به مونیتور قلبی در پایین تختش متصل بود. اگر تا حالا آزادی‌اش در دست پاسبان‌ها بود، اکنون جانش در ا ختیار من بود. جوان گه‌گاه به پاسبان‌ها و گاهی به مونیتور نگاه می‌کرد و فقط وقتی انقباض‌های شکمی شروع می‌شد، نگاهش را از مونیتور برمی‌گرداند.

این بخش امن‌ترین بخش زندان بود. در بخش‌های دیگر به ویژه بخش بیماران سرپایی و یا اورژانس چندین مورد ضرب و جرح پزشکان توسط بیماران ناراضی پیش آمده بود، اما در این بخش چنین چیزی تا به حال پیش نیامده بود. همیشه چند پاسبان همراه بیماران بودند. همه بیماران مودب و حرف شنو بودند و از بیماران عصبانی، ناراضی، و بی‌ادب خبری نبود. در موارد بسیار معدودی که زندانی کمی پایش را از گلیم خود فراتر گذاشته بود و یا گفتار و یا رفتار او مناسب نبود، بدون آن‌که حتی من حرفی بزنم و یا درخواستی بکنم، بی‌درنگ توسط محافظان به

او یادآوری می‌شد که این‌جا ادامه همان زندان است، همراه با محافظ، چفت، قفل، و بست، و همه قوانین زندان در این‌جا هم رعایت می‌شود. بیماران تسلیم کامل محیط و شرایط بودند.

هر بار که معده این جوان انقباض پیدا می‌کرد منحنی یکنواخت و آرام قلب او ناگهان با هجوم موج سریع منحنی‌های ناهموار دیگری همراه می‌شد. او همه این‌ها را روی مونیتور قلبی در پایین تختش می‌دید. با هر انقباض چهره‌اش در هم می‌رفت، رنگش بیشتر می‌پرید و آرام آرام می‌گریست. مرگ در حال پیشروی. او شاهد مرگ تدریجی خود بود و از آن آگاهی داشت. درد شکم آن‌قدرها غیرقابل تحمل و ترسناک نبود. او از چیز دیگری می‌ترسید و ترس او نیز بی‌مورد نبود. اگر بادکنک‌ها ترکیده بودند او در اثر مرگ تدریجی می‌مرد و خود ناظر از تپش افتادن تدریجی قلبش بر روی مونیتور می‌بود و اگر بادکنک‌ها سالم خارج می‌شدند او ممکن بود اعدام شود که در هر دو حال نتیجه یکی بود.

از پاسبان‌ها خواستم تا زنجیرها را از دستش باز کنند. به آن‌ها گفتم از کنار تخت او کنار بروند و او را تنها بگذارند زیرا با وضع جسمی او، حتی اگر زنده می‌ماند، با سیم‌ها و لوله‌هایی که به او وصل شده بود احتمال فرار او صفر بود. بیش از این کار دیگری از دست من ساخته نبود. از اتاق بیرون آمدم.

شش ماه بعد در یکی از بیمارستان‌های خصوصی در یکی از محله‌های اعیان‌نشین تهران با بیمار جوان دیگری برخوردم که به علت اعتیاد به بیمارستان پذیرفته شده بود. برخلاف بیمار جوان افغانی قبلی‌ام، این جوان از یکی از خانواده‌های معروف و ثروتمند تهران و پدرش صاحب صنایع و کارخانه‌های متعددی بود. او را در یک اتاق خصوصی بستری کرده بودند. برخلاف آن پیک افغانی که در پشت میله‌های بیمارستان و حتی هنگام عمل دفع دو پاسبان چهارچشمی به‌طور مداوم او را می‌پاییدند، او در اتاق مرتبی روی تخت دراز کشیده بود. تلویزیون روشن بود و ویدیو فیلمی را نمایش می‌داد. چندین دسته گل روی میز کنار تختخوابش بود. دستبند طلا به دست و زنجیر طلا به گردن داشت و چندین انگشتر به انگشتانش بود. مادرش نیز یک پالتوی پوست بر تن داشت و به سر و دست و گوش و گردن و هرجایی که می‌شد و یا امکان داشت جواهرات متعدد آویزان کرده بود و نگران مرا می‌پایید.

پرسیدم: «حال شما چطور است؟»

جوان گفت: «دکتر، قلبم بدجوری می‌زنه، مثل اینه که همین الان می‌خواهد بزنه بیرون. ترا به خدا یک کاری بکن دارم می‌میرم.»

به معاینه‌اش پرداختم. عرق فراوانی کرده بود. مردمک او کاملا منبسط شده بود. از او خواستم کاملا و دقیقا شرح دهد که چه نوع و چه مقدار از ماده مخدر استفاده کرده است. ابتدا سعی کرد که از پاسخ مستقیم خودداری کند و به‌طور سربسته جواب‌های سربالایی داد اما به سرعت به او فهماندم که باید همکاری کند وگرنه من نمی‌توانم کاری برایش بکنم و جانش در خطر خواهد بود. به او گفتم که باید صادقانه اعتراف کند. اعتراف در برابر مادرش، وگرنه زندگی‌اش در خطر خواهد

بود. او به سرعت اعتراف کرد که از مخلوطی از هرویین و کوکایین استفاده کرده است. او گفت که برای اولین بار بوده که از این دو مخلوط استفاده کرده است. کوکایین را از لندن با خودش آورده بود. سالی چند بار برای گذراندن تعطیلات همراه مادرش به اروپا می‌رفت. برای نشئگی بیشتر این دو را مخلوط کرده بود اما به جای نشئگی بیشتر عوارض کوکایین یعنی اضطراب، افسردگی سرگیجه، و سردرد به سراغ او آمده بود. در تمام مدت اعترافات او مادرش خونسرد نشسته بود گویی که پسرش دارد جریان یک سرماخوردگی ساده را برای من شرح می‌دهد. در پایان حرف‌های این جوان مادرش به سخن آمد و با حالت عادی گفت: «دفعه قبل که رامین جون را آوردیم این‌جا حالش اینقدر بد نبود.» معلوم شد آقازاده دفعه اولش نبوده است.

با این که ضربان قلب و تنفس او زیاد غیرطبیعی نبود اما به هم خوردن نظم ضربان قلب و از کار افتادن آن از عوارض کوکایین بود که هنوز به سراغ او نیامده بود. بنابراین، همانند دفعه پیش دست به کار شدم سرم‌ها را به دست‌هایش وصل کردم و مونیتور را به سینه‌اش و داروی کندکننده ضربان قلب و داروی آرامبخش را به او تزریق کردم.

همچنان که قطرات سرم قطره قطره به درون رگ‌های او می‌پیوست و عوارض مواد مخدر را کمتر می‌کرد و در نتیجه ترس و اضطراب او کمتر می‌شد، حس می‌کردم که ترس و وحشت او از این دو دارو نیز کمتر می‌شود. مگر نه این بود که هر لحظه بهترین بیمارستان‌های تهران همراه با بهترین تجهیزات در اختیارش بود.

حتی اگر این امکانات به نجات او نمی‌آمدند با بهترین بیمارستان‌های اروپا فقط چند ساعت فاصله داشت. دو سه ساعت بعد که به او سر زدم و حالش بسیار بهتر شده بود گفت: «دکتر، من خیلی چیزهای مختلف را تا حالا امتحان کرده بودم، اما این یکی مثل اون‌های دیگه نبود، تا به حال این جوری نشده بودم.»، و خندید. مادرش هم لبخند زد. حالا که از مرگ در رفته بود، نه پشیمان بود و نه حالت عذرخواهی داشت. خنده‌اش بدجوری حالم را منقلب کرد. مثل این که با کوشش خودش از مرگ در رفته بود. نه این که پول‌های باباجان و امکانات باباجان او را نجات داده بود. مثل این که فقط روی یخ سرخورده و به زمین افتاده بود و حالا باباجان دستش را گرفته بود و نجات داده بود. حتی سرش هم زخم برنداشته بود. طوری بدیهی خونسرد و خودخواهانه گفت که انگار نه انگار دو سه ساعت پیش با چشمان گشاد به من التماس می‌کرد. بدتر از خودش مادرش بود که با تحسین به او نگاه می‌کرد و هنوز لبخند به لب داشت. گویی که پسرش رکورد المپیک را شکسته است.

من معتادان زیادی را دیده بودم. آن‌هایی که از زور بدبختی به دام اعتیاد افتاده بودند و آن‌هایی که از زور خوشبختی گرفتار آن شده بودند. افرادی همانند این جوان ثروتمند که اگر یک تکه غذایشان روی زمین بیفتد محال است که آن‌را به دهان بگذارند اما وقتی موقع استنشاق، تزریق، و استعمال مواد مخدر می‌رسد یک بار هم که شده فکر نمی‌کنند چگونه این مواد تهیه می‌شوند. مواد مخدری که معلوم نیست در کدام زیرزمین تاریک گاراژ مخفی، روستای دورافتاده، با وسایل کثیف

و غیربهداشتی و مخلوطی از نشاسته، تالک، گچ آرد، مخلوط شده است، و آیا اصلا می‌دانستند این مواد مخدر از کجا می‌آیند؟

به‌طور جدی پرسیدم: «می‌دانی هرویین و کوکایین از کجا می‌آیند؟»

پسرک خندید و گفت: «دکتر مهم نیست از کجا می‌آیند، مهم این است که چقدر حال می‌دهند.» مادرش مثل این که از حاضر جوابی عزیز دردانه‌اش خوشش آمده بود در حالی‌که با تحسین او را نگاه می‌کرد، لبخندی زد. جواب او و لبخند مادرش آخرین ضربه قاطع را بر من فرود آورد. حال این من بودم که عصبانی بودم و خشمم را که سمی‌تر و زهرآگین‌تر از کوکایین و هرویین و هر ماده سمی مخدر دیگر بود بر آن‌ها می‌ریختم.

با تندی گفتم: «هرویین و کوکایین از مقعد جوانانی مثل شما بیرون می‌آید. گو این که فقط فقیرتر هستند و می‌خواهند همانند شما ثروتمند شوند. جوانانی که نمی‌خواهند زحمت بکشند. می‌خواهند به آسانی به همان رفاه و ثروتی که شما بدون هیچ زحمت و کوششی به دست آورده‌ای برسند. کوکایین و هرویین از مقعد جوانان فقیری که هم سن و سال شما هستند بیرون می‌آید. جوانانی که بر سر چاله مستراح در حالی‌که به مدفوع خود نگاه می‌کنند تا ثروت‌های آینده خود را از درون نجاست بیرون بکشند، می‌میرند.»

سپس در را محکم به هم زدم و از اتاق بیرون آمدم.